



مدت‌ها بیمار بودم. وقتی هنگام ترک بیمارستان فرا رسید، به زحمت راه می‌رفتم و به دشواری به خاطر می‌آوردم که چه کسی باید باشم. دکتر گفت اگر سخت بکوشی، تا سه چهار ماه دیگر مثل سابق می‌شوی. حرفش را باور نکردم، اما به توصیه‌اش عمل کردم. همه خیال می‌کردند می‌میرم، اما حالا برخلاف آن پیش‌بینی‌ها زنده مانده بودم؛ تنها گزینه‌ام این بود که چنان زندگی کنم که گویا آینده‌ای دارم.

با پیاده‌روی‌های کوتاه آغاز کردم. ابتدا تا سر خیابان می‌رفتم و برمی‌گشتم. فقط سی و چهار سال داشتم، اما بیماری مرا پیر کرده بود؛ شده بودم یکی از آن پیر و پاتال‌های نیمه‌فلج که ناچارند پیش از گام برداشتن به پاهای‌شان نگاه کنند تا بدانند کدام به کدام است. علی‌رغم آهستگی قدم‌هایم، راه رفتن سبکی عجیب و پر بادی در مغزم ایجاد می‌کرد که نشانه‌ها را در هم می‌ریخت و سیم‌هایم را قاطی می‌کرد. جهان در برابر چشمانم می‌جهید و هم‌چون تصویرهایی در یک آینه‌ی تاب‌دار